

ملحقات

در نسخه میخانه دوست دانشمندم آقای عبدالحسین بیات ترجمه میر عبدالهادی
ملهم کاشانی و ساقی نامه او بقلم مریدوشا گردوی معصوم کاشی و در دنباله آن ساقی نامه
میررضی آرتیمانی بفاصله کمی از تاریخ اصل نسخه الحاق گردیده، و بخط تازه تری
بعد از آن شعر حلال اهلی شیرازی را نوشته اند، و ما برای مزید فائده بنقل ترجمه و
ساقی نامه های مزبور میپردازیم، و اینکه منظومه اهلی را ترک میکنیم از آن جهت است که
سعر حلال ساقی نامه نیست، و ساقی نامه او بصورت یکصد و دو رباعی گفته شده است
که ان شاء الله بعداً در ذیل میخانه که در دست تألیفست درج خواهد شد،



ذکر

عندلیب انجمن سخنوری و ببلل دستا نسر ای نکته پروری، طوطی بستان سخن گستری، و کاشف اسرار ربانی، میر عبدالهادی کاشانی رحمة الله علیه، برزای معنی آرای عندلیبان گلستان نکته پروری، و ضمیر منیر بیضا تأثیر ببلان انجمن سخنوری پوشیده نماند، که آن سوخته جمال الهی، و آن مسند نشین سپهر نکته دانی، ساکن کاشان بوده اند، چون سن شریف آن گوهر درج معرفت، و آن اختر برج مکرمت، بقریب هجده سالگی میرسد، از وطن چون یوسف کنعانی بجهت تحصیل معرفت، در حالت پریشانی بیرون میروند، تا آنکه در بلدی از بلاد بخدمت سیدی بزرگ نژاد میرسند، آن مسند نشین سریر سخنوری، در نزد آن آفتاب سپهر نکته پروری، چند مدت از برای تحصیل فائده اقامت مینمایند، تا آنکه آن سید بزرگوار عالی مقدار، از ستم زمانه غدار ناپایدار و گردش لیل و نهار، آواز: هذا فراق بینی و بینک، بر گوش هوش او میسازد، و نیل رحیل: کل شیء هالك بر چهره او میمالد، و غبار: کل من علیها فن بر فرق او می افشاند، و آواز: لقد تقطع بینکم در میان محفل ایشان می اندازد، چون آن سید عزیز و گوهر بحر تمیز رخت از دارفانی بعالم باقی می بندد، در حین رحیل، لسان گهر فشان باین آیات بینات گشوده که: یوم یفر المرء من اخیه، و امه و ابیه، و صاحبته و بنیه، لکل امری [منهم یومئذ] شان یغنیه، مرغ و وحش بر بیاض جنان طیران نمود، پس میر عبدالهادی چون مجنون، از جنون مفارقت آن عالیجناب، پراگنده شده، تا آنکه بعد از امتداد زمان طویل، آن گوهر معدن تحقیق، و آن لؤلؤ لجه تصدیق، به اصفهان میرسند، چند مدت هم در اصفهان مکث نموده مس قلب خود را از کسیر ریاضت طلا میفرمایند، نظر باینکه والد ماجد آن عالی مقام پسندیده فرجام، در کاشان مسکن داشته، از اشتیاق اب امجد، این فرد را ورد زبان خود کرده:

۱- سوره ۲۸ (الفص) آیه ۸۸، ۲- سوره ۵۵ (الرحمن) آیه ۲۷، ۳- سوره ۶ (الانعام) آیه

۹۴، ۴- سوره ۸۱ (عبس) آیات ۳۴ تا ۳۷.

بیت

یا حبیبی ضاع عمری فی الفراق احر قتنی نار یوم الاشتیاق
 غرض، پدر نیز از مفارقت پسر بریان، و چند کس بتفحص آن یوسف کنعان
 میفرستد تا خبری به یعقوب بیت الاحزان رسانیده، شاید دیده رمد دیده اش از وصل
 فرزند، ضیاء پذیر گردد، چون قاصدان در اصفهان بفیض خدمت ایشان مشرف
 میشوند، او را برداشته به کاشان می آورند، آخر الامر در بقعه‌یی ساکن میشوند که
 از هر طرف درویش و اهل دردی که می‌آیند، از شرف خدمت و صحبت او فیض می‌برند،
 و ایشان در مدت عمر خود قصائد بسیار خیال فرموده‌اند، لکن در او ان جوانی و عنفوان
 زندگانی متخلص به هادی بودند، و در آخر عمر **مُتَمِّمٌ تَخْلَصُ** میفرمایند، و اینکه
 مشهور هست کتابی ساخته‌اند در وصف معراج سرور و تاج اعنی پیغمبر (ص) و دیگر
 کتاب غزلیات، و هم مثنوی بقریب چهارده هزار از جمله ابیات ایشانست، و
 از آن جمله **ساقی نامه** خیال نموده‌اند، که مناسب میخانه بود، این حقیر بی بضاعت،
 تراب قدوم جمیع پیروان شریعت **معصوم** بنقل این مطلب مبادرت نمود، و از جمله
 مریدین و شاگردان آن عالیجناب و همیشه طوق اطاعت و انقیاد را بگردن بسته در
 در خدمت ایشان بوده‌ام،

کتابی دیدم که جمع نموده بودند و ساقی نامهای شعرا را داخل آن کرده
 بودند، و نام آنرا **کتاب میخانه** نهاده بودند، ساقی نامه آن بحر معرفت را برداشته از
 قلم شکسته داخل او نمودم، بلکه از یمن و شرف آن بلند اقبال نام این شکسته بال بر
 زبانها جاری شود

مگر بهر هی دیگران بدام افتم و گرنه کس نکند قصد صید هم‌چومنی

امید که مقبول طبع اهل کمال گردد

ساقی نامه

من خیالات السید الاعز الاجل الاکرم الافخم

آقامیر عبدالهادی المتخلص بهملهم

الهی بمستان شوریده حال
 بجوشی که دارد می بی سبو
 بنوری که دارد دل انبیا
 بشاهی که تاجش بود هلای
 بماهی که مهر از رخش شد جلی
 برند خراباتی سوخته
 بچشمی که مخمور شد از شراب
 بجان شهیدان کوی غمت
 الهی بجانی که شوری دروست
 بمیخانه و باده و باده خوار
 برویی که محراب جان ساختم
 بمستی که در خواب بیند شراب
 من و دل اگر یار ساقی شویم
 تو و زهد، ای زاهد خود فروش
 ازان می که بر لب کند گر گذار
 بهر دل که آن باده جوش آورد
 الهی بمستان میخانه ات^۱
 بمستی که از سر خبر دار نیست
 الهی بدلهای آینه وار
 بآن می که هر کس ازو کرد، بو
 بده ساقی آن آب آتش ربا

بدریاکش لجه کیریا که آمد بشانش فرود انما
 الهی بمستان میخانه ات بمقل آفرینان دیوانه ات

۱- میرزا رضی آرتیمانی گوید:
 ۲- میرزا رضی آرتیمانی گوید:

اگر واعظی بیند او را بخواب
 ازان می که جام و صراحیست مست
 ازان می که بخشد بخورنید نور
 ازان باده زاهد چسانت دهم
 بده ساقی 'آن باده بی خمار'
 ازان قطره‌یی ریز بر جان من
 ازان می که چون نوشد از وی خرد
 ازان می که در دل سرور آورد
 ازان می 'بیستان کند گر گذار
 بهار طراوت بجوشد درو
 درد غنچه از شوق او پیرهن
 صبا گردد از عطر او بیخبر
 بده ساقی آن باده روح را
 فرح بخش جانهای غم گستران
 ازان می که نورست 'در چشم جان
 الهی بجانی که می نوش کرد
 بشاهی که سرداد و سردار شد
 بجامی که هرگز نگردد تهی
 ازان باده عارف خبردار شد
 الهی بپاکان عزلت گزین
 بمیخانه و باده نوشان او
 بآن می که در خاطر آید بجوش
 بسوزی که خون گردد از وی جگر

چو بخ گردد از تاب گرمیش آب
 ستانی ز ساقی گرت دست هست
 ازو پرتوی بود، انوار طور
 نشانی ندارد نشانت دهم
 که دارد ازو نشاء چشمان یار'
 که گردد دلم فارغ ا قید تن
 نداند کسی را بجز خویش بد
 ستاند غرور و حضور آورد
 خزان گردد از نشاء او بهار
 بهرسو هزاری خروشد درو
 به بلبل زند خندها در چمن
 بحدی که پارا نداند ز سر
 که آرد بر ون کشتی نوح را
 در تاج سرهای صاحب سران
 بدلها دهد لذتی هر زمان
 بآن دل که خود را فراموش کرد
وصی نبی گشت و مختار شد
 بهر کس ازو هر چه خواهی دهی
 خداین شود آنکه دلدار شد
 بحزنی که جوشد ز صوت حزین
 بدیر مغان و خموشان او
 بمستی که هرگز نیاید بهوش
 بپیکی که دارد ز یوسف خبر

۱- اصل: بیار ساقی ' تصحیح قیاسیت' ۲- اصل: پر خمار، تصحیح قیاسیت' ۳- اصل: چشم

یار' تصحیح قیاسیت'

بده ساقی آن عالم سوز را
 بمن ده ازان شعله بی دخان
 که تا شعله سان بر فروزم دمی
 بهر سینه کآن باده آرد گذار
 هر آنکس کزان جرعه بی کرد نوش
 انیس دل بیکسانست ، می
 ز می هر نفس نی نوا ساز کرد
 خدا را بمیخانه راهم دهید
 بس افسردم از صحبت این و آن
 پریشان شدم از غم روزگار
 بگو شم خرد گفتم ، کای هوشیار
 هر آنچه آیدت بر سر از نیک و بد
 مکن بد ، دل از کس که باشد دویی
 بیا ساقی آن می بابریق کن
 که تا مضمضه من ز باده کنم
 وضو سازم از می ز بهر نماز
 شوم مست و آنکه نمایم دعا
 مغنی کجایی که آمد بهار
 بمیخانه آی و می نوش کن
 بجز حرف میخانه و می مزین
 بیا تا ز ساقی نشانت دهم
 ازان می که آرد بدل درد دین
 یکایک شود حاجت از وی روا
 ازان می که رنگش بود بیشمار
 ازان می که در دل چو آید بجوش

صفا بخش حسن دل افسروز را
 که سوزد ز وصفش زبان بیان
 شود روشن از سوز من عالمی
 بسوزد درون را بسان چنار
 سخنگو ، ز دل گشت و از لب خموش
 هم آواز و همراز جانست ، می
 که روح از تن آهنگ پرواز کرد
 بر درد نـوشان پناهم دهید
 بنوعی که دلتنگ گشتم ز جان
 بحدی که از خویش کردم فراد
 شکایت نه نیکوست ، از جور یار
 نکودان ، که نیکوست نزد خرد
 ز نیکو نیاید بجز نیکویی
 برو وقت را نیز تحقیق کن
 دل تنگ خود را گشاده کنم
 کنم عرض حاجت بدر گاه راز
 نگرود بجز باده مطلب روا
 شکفته بشد غنچه از شاخسار
 برو این و آنرا فراموش کن
 که نزد خرد نیست به زین سخن
 ازان باده بی هشتانت دهم
 برد شک ز ساقی ستاند یقین
 ترا ره نماید بسوی خدا
 گهی چون خزانست و گاهی بهار
 ز جانست بر آرد هزاران خروش

چو منصور سازد ترا بیقرار
 ازان می خراباتیانند مست
 خوشا حال آن عاشق بیخبر
 نباشد بجز یار در خاطرش
 بشور خراباتیان خراب
 بآن می که خوردشید عکس ازوست
 ازان می که سازد زشرکت ببری
 ازان می اگر گرم گردد سرت
 نبینی بجز حق درو هیچکس
 فناگر شوی، ره بوحدت ببری
 بدردی کشان گر شوی آشنا
 سراپای تن را همه هوش کن
 ازان می که گر یابیش در ایام
 ازان گشته لبریز، جام و سبو
 ازان باده در دیر، بسیار هست
 بود هر دمش لذت تازه بی
 بمستان نشینی اگر روبرو
 خبردار شو، تا شوی بیخبر
 بیا واعظا نقص مستان مگو
 شود هر چه صادر ز اهل کمال
 نباشد اگر ظلمت اندر جهان
 بمیخانه باشد خبرها بسی
 بساقی سپاری اگر خویش را
 شوی خالی از خویش و پرمی شوی
 بیا زاهدا، خویش را کن گرو

کند سربلندت بیالای دار
 که دارند دامان ساقی بدست
 که از درد باشد سراپا اثر
 همه یار باشد ز پا تا سرش
 که در عشق، از خور گذشتند و خواب
 نزا کتده رنگهای نکوست
 اگر دیو نوشد، شود چون پری
 شود مسجد و دیر، یکسان برت
 چومستان خدا بین شوی هر نفس
 که چیزی نباشد زوحدت ببری
 کسی را نبینی بغیر از خدا
 حدیثی ز اوصاف او گوش کن
 شوی گنجی از گوهر شب چراغ
 کزو عاشقانند، در های وهو
 همه هوشیاران ازویند مست
 بر آرد ز خود هر دم آوازه بی
 ز اسرار، آگه شوی موبمو
 ز خویش و، خبردار از خشک و تر
 که نقصی ندارند، مستان او
 دران عیب نبود بر اهل حال
 کجا قدر خورشید گردد عیان
 ولی نیست واقف ازو هر کسی
 همه نوش سازد برت نیش را
 ز خود بگذری و همه وی شوی
 ستان باده و خیز بی خویش شو

از آن شعله چون باده جوشان شوی
 بیا ساقیا جرعه‌یی زان شراب
 که گردند آگه ز اسرار هو
 بجز هو نگویند حرفی دگر
 بده ساقی آن باده لعل رنگ
 بیک نشاء دل را سمنند کند
 شود شمع و سوزد تن خویش را
 ز ساقی طلب کن می ای هوشیار
 شود آن دم از وصل، خرم دلت
 گذر کن ز خود تا بجایی رسی
 شود باده و یار و ساقی یکی
 هر آنکس کزین باده بویی شنید
 الهی بدردی کشان خموش
 بگنجی که مخفی بویرانه شد
 بدستی که جامی ز جانان گرفت
 بشب زنده داران آشفته حال
 بژولیده مسویان مجذوب حق
 بتحقیق دانان علم اصول
 بآن می که از سینه‌ها زنگ برد
 از آن باده جانم خبرد از شد
 چو دامان ساقی بچنگ آمدم
 ز جامی دلم باده‌یی در کشید
 ندارم کنون هیچ پروای سر
 چو ملهم کنون مست ساقی شدم

هرید می و باده نوشان شوی
 چشان تو برین بیدلان خراب
 شود جانفشان فارغ از جستجو
 خبرد از خیر و شر
 که آتش برون آرد از جان تنگ
 چو دود از سر شعله سر بر کند
 کند روشن از خود دل ریش را
 که سازد خبرداریت از وصل یار
 که پربینی از باده آب و گلت
 که جز جان جانان نبینی کسی
 تعین بود جمله، باقی یکی
 همه یار گشت و همه یار دید
 که لذت گرفتند از نیش و نوش
 بخشتی که در کار میخانه شد
 بآنکس که سردادوسامان گرفت
 که آسوده گشتند از قیل و قال
 که صد علم خوانند در یک ورق
 که وارسته‌اند از فعل و فعل
 که دورت نماند درو هر که خورد
 سراپسای تن مست دلدار شد
 از آن فارغ از نام و ننگ آمدم
 که جمشید در خواب هرگز ندید
 بجز مستیم نیست کار دگر
 فنا گشتم از خویش و باقی شدم

خدایا بر آندل که مهرت گزید
 پییری که رند خرابات شد
 بخاری که با گل بود همنشین
 بآن می که دل زو مصفا شود
 بهر دل که عکس افگند آن شراب
 ازان می که وصفش بود بی شمار
 ازان قطره بی گرچشانی بزاع
 زمستی در آید بجوش و خروش
 طلبگار گلپسای رنگین شود
 خدایا بجان شهیدان عشق
 بنیضی که بخشد می بی خمار
 ازان باده واعظ بود بیخبر
 ازان باده هر دل خبردار نیست
 ازان باده پروانه ییابد اثر
 دهد جان بجانان و جانان شود
 ازان می کنند عشقبازان کفن!
 حریفان! ازان باده شوید تن
 الهی بشاهان فقر و فنا
 بداری که منصور شد سربلند
 بآن می که در دل شود جلوه گر
 بشوریده حالان بی پیا و سر
 بزهدی که زاهد کند از شراب
 نداری خبر زاهد از خویشتن
 من وتو چو عکسیم در آینه
 ز او گو، دگر هیچ من من مزن

بچشمی که انوار نور تو دید
 برندی که مست از مناجات شد
 بحسنی که بلبل شد ازوی حزین
 بچشم ار کند کسور، بینا شود
 دگر روی غفلت نبیند بخواب
 گرفتست چون روح درتن قرار
 شود همچو بلبل پریشان دماغ
 نگرده دمی چون هزاران خموش
 چو بلبل درین باغ، گلچین شود
 که کردند جانرا بقربان عشق
 بذوقی که دل دارد از وصل یار
 که حرفش بدلها ندارد اثر
 و گرنه کجا عکس آن یار نیست
 که خود را بر آتش زند بیخبر
 دلش هر چه خواهد بآن، آن شود
 شهیدان کفنشان بود پیرهن
 که هرگز نپاشد ز فیضش بدن
 که دارند در عشق، برگ و نوا
 بحرفی که گفت از دل هوشمند
 به موسی و طور و بنور و شجر
 که گشتند، سیار در بحر و بر
 بآن می که هرگز نبیند بخواب
 ازان وقت گفتار گویی که: من
 وجودی اضافی بود عکس نه
 دم از او زن و هیچ از من! مزن

بیا باده‌یی خور که یابی حیات
ازان می که بخشد سرافگندگی
ازان می که خرم ازو شد جهان
بود چاره کار بیچارگان
ز افسردگیهای می پاک شو
که تا بر تو خورشید، عکس افگند
بده ساقی آن جام لبریز را
ازان می که تابش نیارد نظر
ازان می که آتش بجان افگند
رباید ز دل کبر و ما و منی
ز خاطر برد آفت زنگ را
هر آنکس که پنداشتی دشمنش
نبینی بجز یار، چیز دیگر
کنی باز گشت و شوی باده نوش
یقین گرددت وحدت ذات او
بیک نشأه پاک از دویی سازدت
اگر گرم گردد سرت زان شراب
صراحی ازان باده سرمست شد
بخاک ارفتد قطره‌یی زان شراب
خدایا بمستان جام الست
چنان مست سازم ز جام ظهور
ز عشق و جنونم سرافراز کن
به ملهم بیا ساقیا می بده
مضی العمر، ساقی ادر کأس راح
که دنیا وفایی ندارد بسی

حیاتی که هرگز نبینی معات
سرایا بود سوزش و بندگی
بشد روشن از وی زمین و زمان
انیس دل و جان آوارگان
ز خاک کسی، بیا و همه خاک شو
رخت را قمروار، انور کند
فروزنده آتش تیز را
شود در دل عاشقان جلوه گر
سرایای تن را سمندر کند
ماک گردد از لذتش آدمی
کند نرم، دل‌های چون سنگ را
همه دوست بینی شوی همدمش!
پراز یار بینی همه بحر و بر
زبانرا ببندی و گردی خموش
بدانی یکی عکس و مرآت او
ز شرك خفی نیک پردازدت
بدانی حبیبیست عالم ز آب
پیاله ازان دست بردست شد
ز هر ذره سر برزند آفتاب
که از باده وحدتم سازمست
که در عالم اندازم از عشق شور
برویم در معرفت باز کن
تأمل مکن، می پیایی بده
ادر کأس راح، جعلت الفلاح
نیاسوده در وی بشادی کسی

بیا ساقی آن شربت لعل رنگ
 بمن ده، که افتاده ام از محن
 بیا ساقی آن آب آتش مثال
 بمن ده که باری بهوش آر دم
 بده ساقی آن ارغوانی شراب
 ازان باده گرم بدست آورم
 بیا ساقی آن باده مشکبو
 بده بر من اورا که چون مهر و ماه
 بیا ساقیا بر من مستمند
 مغنی بیا چنگ در ارغنون
 شنیدم که گر غم رساند گزند
 مغنی نوای طرب ساز کن
 که فصل بهارست و در گلستان
 ز شادی گل از رخ گشوده نقاب
 چمن خلعت سبز پوشیده است
 مغنی بیا ناله از دل کشیم
 مغنی بیا یک نوایی بزن
 که بار غم بر زمین دوخت پای
 بیا ساقی آن می که گلگون بود
 بده تا چو مرغان من از یک نفس
 بگلشن در آیم خرامان شوم
 بیا ساقی آن باده پرسرور
 بده تا که این جامه را شوق زدم
 بیا ساقیا پر نما یک قدح
 بده تا بنوشم درین روزگار

که بزداید از سیندها نقش زنگ
 چو یعقوب بیدل به بیت الحزن
 که دیوانه را آورد او بحال
 چو مرغ چمن در خروش آر دم
 که گشته دلم ز آتش غم کباب
 بمینای گردون شکست آورم
 که چون خون عاشق بود سرخ رو
 بگردون زخم خیمه و بارگاه
 بده جرعه ای تا شوم هوشمند!
 بزن، تا رود غم ز دلها برون
 بود ناله ارغنون سودمند
 چو بلبل یکی ناله آغاز کن
 کشیدند مرغان ز دلها فغان
 بهوش آمده چشم ز گس ز خواب
 بهر گوشه مرغی خروشیده است
 دف و نی بگلشن زمخفل کشیم
 بصوت حزین اندرین انجمن
 بیا ننگ دف و نی بر آرم ز جای
 چو خون جگرهای محزون بود
 زخم بر هم این آشیان قفس
 بنعت الهی غزلخوان شوم
 که خوانند نامش شراب طهور
 شوم مست و هر دم انا الحق زخم
 ازان می که بر دل رساند فرح
 که دیگر پس از من نیاید بکار

ز بهر خلاق بجز درد و رنج
 که در^۱ خاک کرده بسی نامدار
 که بودند هر یک چو شیر دلیر
 بگیتی نژد شاد، کس یکقدم
 نشد توسن دهر، رام کسی
 کجا رفت کاس و جمشید^۲ هم^۳
 فریدون کجارفت وقارون چه کرد^۴
 بسی گنج کردند در طین^۵ نهان
 بخاک سیه مخفی ایشان چو گنج
 زد آخر بملک عدم بارگاه
 که خورشید جان کرده رود زوال
 چو باید گذشتن، بهستی گذر
 که تا مست بیرون روم زینجهان

نباشد چو در این سرای سنج
 چه بندد کسی دل برین روزگار
 همه کجک-الاهان اقلیم گیر
 برفتند جمله بسوی عدم
 نگردید دوران بکام کسی
 بعبرت نظر کن تو از روی غم
 بین یکزمان گر تویی اهل درد
 بسی رنج بردند، در این جهان
 شدند آخر از حرص دنیا و رنج
 سلیمان بآن حشمت و آن سپاه
 بیا ساقیا نوبت ماست حال
 غرض ساقی از این سرای دودر
 بده جامی از باده ارغوان

چو سرمست از بن باده ملهم شود
 دمی فارغ از هم^۶ و از غم شود



۱- اصل: چو، تصحیح قیاسیت، ۲- اصل: بر، تصحیح قیاسیت، ۳- اصل: جمشید و جم
 تصحیح قیاسیت، ۴- اصل: چو، تصحیح قیاسیت، ۵- اصل: بر طین، تصحیح قیاسیت، ۶- اصل:
 بر، تصحیح قیاسیت،

ساقی نامه مولانا میررضی الدین عنیه الرحمه

بمستغان میخانہات	بعقل آفرینان دیوانہات
بدریاکش لجه کبریا	که آمد بشانش فرود انما
بدتی که عرشست ویرا صدف	به ساقی کوثر به شاه نجف
بنور دل صبح خیزان عشق	ز شادی بانده گریزان عشق
بانده پرستان بسی پا و سر	بشادی فسروشان بی شور و شر
برندان سرمست آگاه دل	که هرگز نرفتند جز راه دل
بمستان افتاده در پسای خم	بمخمور با مرگ در اشتلم
بشام غریبان ، بجام صبوح	کزایشانست ، شام و سحر را فتوح
کزان خو برو چشم بد دورباد	غلط دور گفتم ، که خود کورباد

۱- این ساقی نامه از ملحقات نسخه میخانه آقای بیات است که بفاصله کمی بعد از کتابت نسخه بخط کاتب دیگری نوشته شده و ما آنرا با سه نسخه دیگر مقابله و تصحیح کرده ایم ، ۱- مجموعه دواوین و اشعار منتخب مورخ ۱۲۶۹ متعلق بنکارنده ، ۲- ضمیمه دیوان منوچهری چاپ سنگی طهران در سال ۱۲۹۵ بخط کریم بن شیخ عبدالعزیز فریدنی ، ۳- سفینه نظیونتر شماره ۶۰۱ مجلس شورای ملی ص ۲۴۶ که در حدود اواخر قرن یازدهم نوشته شده است ، و ازین چهار نسخه در ذکر اختلافات بنشانهای ذیل یاد میکنیم : ۱- نسخه آقای بیات : «ب» ۲- مجموعه دواوین متعلق بنکارنده ، «ک» ۳- نسخه چاپی ضمیمه دیوان منوچهری : «ج» ۴- سفینه شماره ۶۰۱ مجلس : «م»

(۱) **میررضی آرتیمالی** از شعرای خوب نیمه اول قرن یازدهم هجریست ، و ساقی نامه او شهرتی دارد ، ولی شکفتست که در تذکره های عصری از قبیل : خلاصه الأشعار ، هفت اقلیم ، مجمع الخواص ، عرفات و بخصوص میخانه ، ترجمه وی نیامده است

نصرآبادی مینویسد : **میرزارضی آرتیمالی** «آرتیمان از محال توپسرکانست» سر حلقه عارفان آگاه و مسند معرفت را شاه بود ، با وجود قید و صلاح ، وسعت مشرب او نهایت نداشت ، کمال شکستگی و گذشتگی را با جذب عرفان جمع کرده بود ، «تذکره نصرآبادی ، ص ۳۷۳»
خوشگو میگوید : **میرزارضی آرتیمالی** کمال زهد و صلاح و وسعت مشرب او حدی نداشت بنهایت شکستگی موصوف ، و عرفان و از خود گذشتگی معروف ، صاحب کمال وقت خودست ، و در شاعری مرتبه یی یافته ، **میرزا ابراهیم ادهم** که زکرش خواهد آمد ، پسر ارشد اوست ، «سفینه خوشگو»
آذر میگوید... سیدی کریم الطبع ، حسن الخلق بوده تخلص با اسم میکند ، تخمیناً مساری یک هزار شعر گفته

هدایت مینویسد : اسم شریفش **میرزا محمد رضی** از سادات رفیع الدرجات **آرتیمان** من محال **توپسرکان** من توابع **همدان** ، سیدیست صاحب ذوق و حال ، و عارفی با فضل ، در معارف الهیه مسلم آفاق ، و در مدارج حقانیه در عالم طاق ، معاصر **شاه عباس ماضی صفوی** و والد **میرزا ابراهیم** متخلص به **ادهم** است که از شعراست ، یک هزار بیت دیوان دارند ، تیمناً و تبرکاً برخی از اشعارش بقیه در صفحه بعد

بصبری که در ناشکیبا بود
بعزالت نشینان صحرای درد
که خاکم گل از آب انگور کن
خدایا بجان خراباتیان
بمیخانه وحدتم راه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم
میی ده که چون ریزش در سبو
ازان می که در دل چو منزل کند
ازان می که چون چشمه افتد بران
ازان می که چون عکسش افتد بباغ

بشرمی که در روی زیبا بود
بناخسن کبودان شبهای سرد
سراپای من آتش طور کن
کزین^۱ تهمت هستیم و ارهان
دل زنده و جان آگناه ده
بهرسو شدم سر بسنگ آمدم
برآرد سبو از دل آواز هو
بدن را فروزان تر از دل کند
توانی دران^۲ دید حق را عیان
کند غنچه را گوهر شبچراغ

۱- دوبیت اخیر فقط در «ک» هست، ۲- چ: ازین، ۳- مع: ازان می که گر عکس، ب،
چ: ندارد، ۴- ک: درو، ۵- چ: کر،

مانده از صفحه قبل

نوشته میشود،

«ریاض العارفین» ص ۸۰

در تذکره صبح گلشن آمده است که: **میررضی از سادات آرتیمان** و میرزایان دفتر شاه عباس
ماضی والی ایران است، در علوم درسیه استعدادش کامل بود و با حکام رضیه آبای کرام خودش عامل^۱
(ص ۱۷۹)

اعتماد السلطنه وفات میررضی را در ذیل وقایع سنه ۳۷ ثبت کرده است، «منتظم ناصری»
نسخه ناقصی از دیوان او منضم بدیوان **میرآضی قلی سلطان شاملو و صفی قلی بیگ** در کتابخانه
ملی ملک بشماره ۴۵۶۸ موجود است مشتمل بر هزار و صد بیت و قسمتهایی که از آن افتاده شامل سابق نامه
وقصائد و رباعیات است که هر گاه آنها را هم بحساب بیاوریم مجموع اشعار دیوانش بالغ بر هزار و پانصد
بیت خواهد شد، نسخه مزبور تاریخ ندارد ولی بظاهر در اوایل قرن دوازدهم نوشته شده است،

ازوست:

کارم از دست رفت و دست از کار
مهر کیم لنگ و راه ناهموار
خریش را هرزه میکنی آزار
که پریشان شود ازو دستار
کت ندادند ذوق کسریه زار
تا فکندیم هفت پوست چومار
خاطر از هیچجا نیافت قرار
که بر افتاد پرده پندار
یار دیدم همه بصورت یار
ایس فی السدار غیره دیار

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
مشریم تنگ و عشق شورانگیز
ایکه در عشق دم زنی بدروغ
اینقدر شور نیست دسر تو
خنده زانرو کنی جو بیدردان
دره دوست پوست پوشیدیم
هیچکس زو بمسا نداد نشان
تا بجایی رسید شور جنون
دوست دیدم همه بصورت دوست
خانه او زهر که جستم، گفت

بقیه در صفحه بعد

بانگور میخانه ره پوی، آه
سحر چون نبردی بمیخانه راه
نیاری تو چون تاب دیدار او
نبردست گویا بمیخانه راه

چه میخواهی از مسجد و خانقاه^۱
چراغی بمسجد بپر شامگاه
ز دیدار، رو کن بدیوار او
که مسجد بنا کرده و خانقاه^۲

۱- این بیت فقط در «کله» هست، ۲- ع: او خانقاه،

مانده از صفحه قبل

ایکه کوپی که دل ازو برگیر
دور اگر نیست بر مراد، مرنج
صوفی! از سجده صنم نیکنی
مرگ بهتر که صحبت بیدوست

گر توانی تو چشم ازو بردار
کهنه در دست ماست این پرکار
خرفه خصمت شود، کمر زناز
گور خوشتر که خلوت بی بار

کوی عشقت این و دروی صد بلا
آسمان اینجا ببوسد آستان
جان دهند اینجا برای درد دل
دیده بردوز از خود و اورا بین
خود بسوز و هر چه میخواهی بساز
در کلاه قفسر میباید سه ترک
بلمجب طور نیست، طور عاشقان
جای در زندان و دائم در سرود
در فراق یکدگر اشکند و آه
نامه و پیغام گسو هرگز مباح

راه عشقت این و دروی صد خطر
چبر نیل اینجا بریزد پال ویر
سر نهند اینجا برای درد سر
خود مبین اندر میان، اورا نگر
خود بباز و هر چه میخواهی بپر
ترک دین و ترک دنیا ترک سر
جمله باهم دوست تر از یکدگر
پای در دامان و دائم در سفر
در مذاق یکدگر شیر و شکر
میدهند اینجا بدل از دل خیر

آموخت مارا، آنزلف و کردن
آن تار گیسو، بر گردن او
هر چند خواریم، بر در که دوست

زناز بستن، بت سجده کردن
هر کس که بیند، خوش بگردن
یکمشت خاکیم، در چشم دشمن

ز وصلش دل نیاساید، همانا

خیالش را کسی در بر گرفتست

درد دل ما نمیکنی گوش

درد دل از آن گرفت مارا

دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی

زلف پریشان و چشم مست، بلا شد

نه از صدق و صفا رنگی، نه از مهر و وفا بویی

کسی چون دل بپر لاله این بوستان بندد

از دوری راه، تابکی آه کنی
یار بچه شود که بر سر هستی خود

وز رهرو رهزن، طلب راه کنی
یک گام نبی و قصه کوتاه کنی

«انتخاب از تذکره نصر آبادی، سفینه خوشگوار، ریاض العارفین، صبح گلشن»

خرابات را گر زیارت کنی
 نماز ارنه از روی مستی کنی
 توانی اگر دل بدریا زنی
 زنی در سماعی، زهی سرخوشی
 توشادی بدین زندگی، عار کو؟
 یا تا بساقی کنیم اتفاق
 بیاید تا جمله مستان شویم
 چو مستان بهم مهربانی کنیم
 بگیریم یکدم چو باران بهم^۱
 جهان منزل راحت اندیش نیست
 سراسر جهان گیرم از تست و بس^۲
 فلک بین چه با جان ما میکند^۳
 بر آورد از خاک ما گرد و دود
 نمیگردد این آسیا جز بخون
 من آن بینوایم که تا بوده ام
 رسد هر دم از همدمانم غمی
 درین عالم تنگتر از قفس
 ازان می که گر عکسش افتد بر آب
 ازان می که گرشب ببیند بخواب
 ازان می که چون شیشه بر لبزند
 ازان می که چون ریزیش در کدو^۴
 ازان می که در خم چو گیرد قرار

تجلی بخروار غارت کنی
 بمسجد درون بت پرستی کنی
 که آن در یکتای پیدا کنی
 سزد گر ازین غصه خود را کشی
 گشودند گیرم درت، بار کو؟
 درونها مصفی کنیم از نفاق
 ز مجموع هستی پریشان شویم^۵
 دمی بی ریا زندگانی کنیم
 که اینک فتادیم یاران بهم^۶
 ازل تا ابد یکنفس بیش نیست
 چه اندوزی آخر درین یکنفس
 چها کرده است و چها میکند
 چه میخواهد از ما سپهر کبود
 الهی که در گردد این سرنگون
 نیاسایم از یکدم آسوده ام
 نبودم غمی گر بدم همدمی
 با-ودگی کس نزد یکنفس
 بر آن آب، تبخاله افتد حباب
 چو روز ازدانش سرزند آفتاب^۷
 لب شیشه تبخاله از تبزند
 همه قل-هوالله تراود^۸ ازو
 بر آرد خم آتش بسان چنار

۱- ب: ازین، ۲- این بیت فقط در «گک» هست، ۳- چ: بگیریم یکدم چو یاران بهم، ۴- چ: زهم، ۵- چ: پشت بس، ۶- ب: ... که باماجفامیکند، چ: میج: ... که باماجفامیکند، ۷- ب: با-سودگی کی کسی زد نفس، ۸- ب: گک، میج: چو شب سرزند ازدانش آفتاب، ۹- ب: کلو، ۱۰- ب: بچو شد، میج: خیزد.

میی صاف از آلودگی^۱ بشر
 میی معنی افروز و صورت گداز
 بمی گل: دلی، جسم: جانی کند^۲
 میی از منی و تویی گشته پاک
 بیك قطره می آیم از سر گذشت
 چشمی چون ازین باده، کو کوزنی
 میی سر بسرمایه عقل و هوش
 میی سر بسر شور و مستی و حال
 دماغم ز میخانه بویی شنید
 بگریسد زنجیرم آید وستان
 دماغم پریشان شد از بوی می^۳
 دلا خیز و پایی بمیخانه نه
 پریشان دماغیم، ساقی کجاست؟
 چو ساقی همه چشم فتان نمود
 دلم خون شد از کلفت مدرسه
 خدا را ز میخانه گر آگهی
 بیا ساقیا، می بگردش در آر
 میی بس فروزان تر از شمع روز
 میی صاف، ز آرایش ما سوا

مبدل بخیر اندرو جمله شر
 میی^۴ گشته معجون راز و نیاز
 بیساده: زمین آسمانی کند
 شود جان، چکد قطره بی گر بخاک
 بیك آه، بیمار ما^۵ در گذشت
 شوی چون ازو مست، هو هوزنی
 میی بی خم و شیشه در ذوق و جوش
 وزو یکقدم تا در ذوالجلال^۶
 حذر کن که دیوانه هویی شنید^۷
 که پیلم کند یاد هندوستان
 فرو نایدم سر به کاوس و کی^۸
 صلابی بمستان دیوانه ده^۹
 شرابی ز شب مانده باقی، کجاست؟
 بیك نازم^{۱۰} از خویش عریان نمود
 خدا را خلاصم کن از وسوسه^{۱۱}
 بمخمور بیچاره بنما رهی^{۱۲}
 که دلتنگم^{۱۳} از گردش روزگار
 میی ساقی و باده و جام سوز^{۱۴}
 ازو یکنفس تا بعرش علا^{۱۵}

۱- ب، میج: ز آلودگی، ۲- ج: همه، ۳- ج: می گل ولی جسم جانی کند، نسخ دیگر:
 بمی گل ولی جسم و جانی کند، تصحیح قیاسیست، وبدون شك صورت اصلی شعر چنین بوده و کتاب
 بیوقوف معنی آنرا در نیافته با تصرفات نازوای خود شعر را مسخ کرده اند، ۴- ج: بیمای ما، ۵- در بیت
 اخیر فقط در «کک» هست، ۶- کک: هویی کشود، ب: بویی شنید، (هوشنیدن دیوانه مثلست،
 سراج المحققین کوید: گر جنون کامل بود هوییست بس دیوانه را، بهار عجم) ۷- ج: یاد می، ۸- ج:
 کاوس کی، ۹- فقط در «کک» این بیت هست، ۹- فقط در «کک» این بیت هست و شاید در اصل: بیکبارم
 بوده است، ۱۱- در بیت اخیر فقط در «کک» هست، ۱۲- این بیت فقط در «کک» هست، ۱۳- ج:
 میج: دلگیرم، ۱۴- ب، کک: میی ساقی و باده خام سوز، ج: میی باده و ساقی جام سوز، تصحیح قیاسیست،
 ۱۵- ج، میج: خدا،

میی کدو مرا وارهند ز من
 ازان می حلالست در کیش ما
 ازان می حرامست بر غیر ما
 میی را که باشد درو این صفت
 تو در حلقه می پرستان در آی
 باین عالم از آشنایی کنی
 خدا را بینی بچشم خدا
 بمیخانه آی و صفا را بین
 نگویم^۱ که از خود فنا چون شوی
 بشوریدگان گر شبی سر کنی
 جمال^۲ محالی که حاشا کنی
 قهر^۳ درد نوشست، از جام ما
 مغنی نوای دگر ساز کن
 بگو زاهدان اینقدر تن زنند
 بس آلوده ام، آتش می کجاست
 به پیماننه پاک از پلیدم کنید
 چو پیماننه از باده خالی شود
 نه در مسجدم رو، نه در خانقاه
 نماندست در هیچکس مردمی
 همه متفق باهم اندر تفاق
 خورشها بهم^۴ همچو شیر و پلنگ
 گروهی همه مکر و زرق و حیل^۵
 همه موش مانا، همه میش پوست

ز این وز کیف وز ما و زمن^۱
 که هستی و بالست در پیش ما
 که خارج مقامست در سیر ما
 نباشد بغیر از می معرفت
 که چیزی بینی بغیر از خدای^۲
 ز خود بگذری و خدایی کنی
 کنی خاک میخانه گر^۳ توتیا
 مبین^۴ خویش را و خدا را بین
 بیک قطره زین باده بیچون شوی
 وزان می که مستند، لب تر کنی
 بیندی دو چشم و تماشا کنی
 سحر خوشه چینست، از شام ما^۵
 دلم تنگ شد^۶ مطرب آواز کن
 که آهن ربایی بر آهن زنند
 پر آسوده ام، ناله نی کجاست
 همه دانش و داد و دیدم کنید^۷
 مرا حالت مرگ، حالی شود
 ازان هر دو دورم، که رویم سیاه
 گریزان شده آدم از آدمی
 بیدخویی اندر جهان جمله طاق
 روش، آشتیهای بدتر ز جنگ
 بهم مهربان، بهر جنگ وجدل
 همه دشمنی کرده در کار دوست

۱- چ: ز آیین کیف... ۲- چ: در آ، خدا، ۳- چ: بان، ۴- ب، گ، چ: میخانه را، ۵- چ: بین، ۶- چ: می: بگویم، ۷- می: جمالی، ۸- ک، ب: تو، ۹- ب: معربد بران، می: معربد بدان، ۱۰- اصل: کند، تصحیح قیاسیت، ۱۱- گ: درونها بهم، چ: خروشها بهم، ۱۲- چ: دغل،

شب آلودگی ، روز درماندگی
 برونها سفید و درونها سیاه
 همه سر برون کرده از جیب هم
 بفرمای گور و پیاور کفن
 نه سودای کفر و نه پروای دین
 اگر مرد دینی ، ز ذاتش مگو
 برو کفر و دین را وداعی بکن
 ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه
 همه مستی و شور و حالیم ما
 دگر طعنه بر باده ما مزن
 مکن منعم از باده ای محتسب
 بزن هر قدر خواهیم پا بسر
 بمسجد روو قتل و غارت بین
 بمیخانه آی و حضوری بکن
 چومن گرازین می تویی من شوی
 چه آبست کآتش بجان افکند
 چومازین می ارمست و نادان شوی
 مغنی سحر شد ، خروشی بر آر
 که افسرده صحبت زاهدم
 آیا تا سری در سر خم کنیم
 سرم در سر می پرستان مست

معاذالله از اینچنین زندگی
 فغان از چنین زندگی ، آه آه
 هنرمند گردیده د عیب هم
 که افتاده ام از دل مرد وزن
 نه ذوقی ازان و نه شوقی ازین
 که او را نداند کسی غیر او
 بوجد^۱ اندر آی و سماعی بکن
 بیابی اگر لذت اشک و آه
 نه چون تو همه قیل و قالیم ما
 که صدبار، زن بهتر از طعنه زن^۲
 که مستیم از جام لایحتسب
 که سرمست، از سر^۳ ندارد خبر
 بمیخانه آی و فراغت بین
 سیه کاسه یی ، کسب نوری بکن
 بگلخن درون^۴ رشک گلشن شوی
 اگر پیر نوشد ، جوان افکند
 ز دانایی خود پشیمان شوی
 ز خامان افسرده، جوشی بر آر
 خراب می و ساقی و شاهدم
 من و تو ، تو و من همه گم کنیم
 که جز می فراموششان هر چه هست^۵

۱- ب: غیب هم؛ ۲- ج: بچرخ، ۳- مع: دگر طعنه باده بر ما مزن- که صدبار بهتر زن از طعنه زن، ۴- اصل: پا، تصحیح قیاسیست بقرینه مصراع اول، ۵- ب: دران، ۶- مع: بعد ازین بیت دارد:

مرا مومیایی ده از لای خم
 که پایم شکستت دریای خم
 و چون بشهادت دوتذکره نویسنده عصری «تقی الدین اوحدی و عبدالنهی فخرالزمانی» این بیت از ساقی نامه افضلخان دکنی متخلص به فسونی است، (میخانه ص ۴۷۳ س ۱۰) در شمار این ابیات نیامد،

بزن ناخن ناله‌یی بر دلم
 بده ساقی آن آب آتش خواص
 مگو تلخ و شور، آب انگور را
 بمن عشوہی چشم ساقی فروخت
 مرا چشم ساقی چو از هوش برد
 کدورت کشی از کف کوفیان!
 چو گرم سماعند، هر سو صنی
 تکلف بود مست از می شدن
 خراباتی، سوی منبر مشو
 فزون از دو عالم تو در عالمی
 چه افسرده‌یی؟ رنگ رندان بگیر
 ازین دین دنیا فروشان مباش
 چه درمانده دلخ و سجاده‌یی
 بکش باده تلخ و شیرین بخند
 مکن قنہ زاهدان هیچ گوش
 حدیث فقیهان بر ما مگوی
 که نور ازل از دلم جوش زد
 قلم بشکن و دور افکن سبق
 که گفتست چندین ورق را بین
 تعالی الله از جلوہ آنجناب
 توزین جلوہ از جان رفتی، که‌یی؟
 رخ ای زاهد از می پرستان متاب
 ردا کسز ریا بر زنج بسته‌یی

دمار کدورت بر آر از گلم
 کزین مستیم زود سازد خلاص
 که روشن کند دیده کور را^۱
 که دین و دل و عقل را جمله سوخت
 چه کارم بصاف و چه کارم بدرد
 صفا خواهی، اینک صف صوفیان
 حریفان اصولی، ندیمان کفی
 خوشا بیخود^۲ از ناله نی شدن
 بهشتی، بدوزخ برابر مشو
 بدینسان چرا کوتاهی و کمی
 چرا مرده‌یی؟ آب حیوان بگیر
 بجز بنده باده نوشان^۳ مباش
 مکش بار محنت، بکش باده‌یی
 فنا گرد و بر کفر و بردین بخند
 قدح تا توانی بنوشان و نوش
 ز قطره سخن پیش دریا مگوی^۴
 جنون آمد و بر صف هوش زد
 بسوزان کتاب و بشویان ورق^۵
 ورق را بگردان و حق را بین
 که بر جملگی تافته، جز کتاب
 تو سنگی، کلوخی، جمادی، چه‌یی؟
 تو در آتش افتاده‌یی، مادر آب^۶
 بینداز دورش، که یخ بسته‌یی

۱- مع: مورد، ۲- مع: بی‌هوش، ۳- مع: حلقه گوشان، ۴- ج: مکن، ۵- که: در دلم،

۶- که: بشو این کتاب و بسوز این ورق، ۷- ج: من،

مگو هیچ باما ز آیین عقل
 ز ما دست تکلیف مسجد بدار^۱
 صبحست ساقی! برو می بیار
 نماز ارنه از روی مستی کنی^۲
 بمی صاحب تحت وتاجم کنید^۳
 همه مستی و شور و حالیم ما
 خوری باده خورشیدرخشان شوی
 ازان می که دردل اثر چون کند
 نوای مغنی چه تأثیر داشت
 فرو رفته اشک و فرا رفته آه
 دلم گه ازان، گه ازین جویدش
 بمی هستی خود فنا کرده ایم
 جسد دادم و جان گرفتم زمی
 بمی گرم کن جان افسرده را
 چه میخواهد از مسجد و خانقاه
 روان^۴ پاک سازیم از آب تانک^۵
 ندانم چه گرمیست با این شراب
 بینداز این جسم و جان شو همه
 گدایی کن و پادشایی بین
 درون خرابات ما شاهدیست
 بخور می که در دور عباس شاه
 سکندر توان و سلیمان شدن

که کفرست در پیش ما، دین عقل
 خرابانیا ترا بمسجد چکار؟
 فتوحست مطرب! دف و نی بیار
 بمسجد روی^۱، بت پرستی کنی
 پریشان دماغم، علاجم کنید^۲
 نه چون تو همه قیل و قالیم ما
 چه دنبال لعل بدخشان شوی
 قلندر بیک خرقه قارون کند
 که دیوانه نتوان بزنجیر داشت^۳
 که باشند بر دعوی ما گواه
 بین^۴ کآسمان از زمین جوشدش
 نکرده کسی آنچه ما کرده ایم
 چه میخواستیم، آن گرفتم زمی
 که جان زنده دارد تن مرده را
 هر آنکو بمیخانه بردست راه
 که آلوده کفر و دینست پاک
 که آتش خورم گویی از جای آب
 جسد چیست؟ روح روان شو همه
 رها کن خودی و خدایی بین^۵
 که بدنام ازو هر کجا زاهدیست
 بگاهی ببخشند کوه گناه
 ولسی شاه عباس نتوان شدن

۱- مع: ز ما دست ای شیخ مسجد بدار، ۲- چ: کنید، ۳- چ: رویت، ۴- چ: تاج و تختم کنید!
 ۵- چ: از اینجا بیدرا ندارد و پیش ازین نیز پنجاه و هشت بیت سافط داشت، مجموع ابیات ساقی نامه
 میررضی بر این نسخه که ما در دست داشته ایم ۱۶۳ بیت بوده و در «چ» فقط هشتاد و یک بیت از آن مندرجست،
 ۶- سه بیت اخیر فقط در «ک» هست، ۷- ب: بدین، ۸- اصل: دران، تصحیح قیاسیست، ۹- مع:
 پاک، ۱۰- دو بیت اخیر فقط در «ک» هست.

که آیین شاهی ازان ارجمند
 یکی از سواران امرش هزار
 سگش برشهان دارد ازان شرف
 الهی بآنان که در تو گمند
 نگهدار، این دولت از چشم بد
 همیشه چوخور، گیتی افروز باد
 شراب شهادت بکامش رسان
 بجسد علییه السلامش رسان

رضی روز محشر علی ساقیست
 مکن ترک می، تا نفس باقیست



تکمله حواشی و استدلالات

ص ۱۳ س ۱۵

... در سنه اثنی و خمسمائه... الخ

اگرچه در سنین عمر نظامی و تاریخ فوت او تذکره نویسان و محققان اختلاف دارند. ولی این اختلاف بیش از ده یا نوزده سال نیست، و اینکه در میخانه سال فوت نظامی اثنی و خمسمائه نوشته شده است تحریف کاتب هم نمیتواند باشد و نمیتوان گفت که اصل آن اثنی و ستمائه بوده است زیرا که چهار نسخه خطی میخانه در اینمورد یکسان بوده و با توجه باینکه مؤلف تاریخ ورود پدر نظامی را به **ایران** اربعمائه نوشته است تردیدی نمیتوان داشت که اشتباه از مؤلف میخانه بوده و شگفتست که مرحوم **محمد علی تربیت** در مقاله خود بنام مثنوی و مثنوی گویان ایران، مندرج در مجله مهر شماره ۸ سال ۵ ص ۸۱۰-۸۱۱ تاریخ فوت نظامی را بنقل از میخانه سال ۶۱۴ نوشته است و **آقای دکتر ذبیح الله صفا** هم با استناد قول وی سنه ۶۱۴ را برگزیده اند^۱

ص ۶۰ س ۱۶

... تاریخ فیروزشاهی... الخ

ظاهراً مقصود **پروفسور محمد شفیع** تاریخ فیروزشاهی تألیف **ضیاء برنی** بوده است، ولی بنده با وجود تلاش بسیار تا کنون بکتاب مزبور دست نیافته‌ام،

ص ۶۰ س ۲۳

اگرچه دیوانی از او مشهور نیست،
کذا و ظاهراً : مشهور نیست ،

ص ۷۳ س ۲۳

مراغه: و بمعنی غلطیدن باشد عموماً...

۱- تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۸۰۱

ظهِیر فاریابی گوید:

آنانکه بجهل با تو می بستیزند
افتند چنانکه روز محشر خیزند
خصمانت مراغه میزنند اندر خوی
هر چند که در هرند و در تبریزند

«از سفینه شماره نهمصد مجلس شورای ملی ص ۲۰۲ متعلق بقرن هفتم هجری که جمعا یکمزار و دو بیست بیت منتخب از اشعار ظهیر را شاملست»
این رباعی که در صنعت استخدام کم نظیر است^۱ و در هیچیک از نسخه‌های چاپی دیوان ظهیر فاریابی نیست. خود سندیست جدا گانه در باب تلفظ «خوی» بواو مجهول، زیرا که شاعر استاد در بیت ثانی مراغه و خوی و مرند و تبریز را مقابل هم نشانده و همچنانکه مراغه (بمعنی غلت و غلتیدن) را از نظر تشابه لفظی با مراغه (که نام شهر استانیست) استخدام کرده است، از خوی (بمعنی عرق بدن) نیز تشابه لفظی با شهرستان خوی را در نظر داشته که بواو مجهول تلفظ میشود، و این واژه غالباً در اشعار اساتید بواو معدوله «بروزن می» ادا شده است.

چنانکه درین بیت خواجه

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخس بحوی
و این بیت سلمان
بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز
صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی

۱- استخدام: این صنعت عبارتست از اینکه از لفظی که دو معنی یا بیشتر داشته باشد یک معنی
ازاده نمایند و از ضمیرش معنی دیگر.

و این بیت شیخ اجل سعدی درین صنعت ممتاز واقع شده است:
باز آنکه در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله کبرست
یعنی همچنانکه گوش روزه دار بر الله کبرست، چشم امیدوار بدتنگ الله کبرست که محبوب
مسافر کی از راه میرسد.

«از افادات استاد جلال الدین همایی و امت افاضانه»

ولی مؤلف **بهار عجم** بالاستناد بشعر **ابو نصر نصیر الدین** بدخشانى اصل همدانى
مولد متخلص به نصیر و متوفى در ۱۰۷۸ ت لفظ آنرا بواو معروف هم وجهى دانسته است،
و اگر چه قول نصیر او امثال دوى در این قبیل مباحث حجت نیست، شعرش ذکر میشود:
گر چشم مست یار ببیند غزال **چین**
خوى خجالت ازین هر موى او چکد
ص ۹۱ س ۳۰

.... و با **خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی** در خدمت **شمس الدین**
عبدالله شیرازی تحصیل مینموده»

این عبارت نقل قول **هدایت** است از **ریاض العارفین** (ص ۱۰۹) و مجمع الفصحا
(ج ۲ ص ۱۱) و در مقدمه دیوان **خواجه** که منسوبست به **محمد گلندام** نام استاد
خواجه حافظ قوام الدین عبدالله ذکر شده و ترجمه همین شخص در **شداالازار** (ص
۸۴) بعنوان: **مولانا قوام الدین ابوالبقاء عبدالله بن محمود بن حسن شیرازی**
مسطورست،

تقی الدین اوحدی مؤلف تذکره **عرفات** بنقل از **مقاله الابرار** تألیف **کن الدین**
یحیی بن محمد الحسینی شیرازی که ظاهراً در قرن نهم میزیسته^۱ دوتن را بعنوان
مراد و استاد **مکتب عرفان و ادب** **خواجه** نام میبرد، نخست: **ابو محمد شمس الدین**
عبدالله بن جیری شیرازی و دیگر: **قوام الدین ابواسحاق بن ابی طاهر بن ابی المعالی**
البنجیری^۲ و چون نسخه مقالات **الابرار** در دست نداریم و محققان دیگر هم از وجود آن

۱- مؤلف **عرفات** ویرا در شمار متوسطین آورده و گوید: ... صاحب تصنیفات و تألیفات نفیسه
است، از جمله **مقاله الابرار** که کتاب معتبرست از **اخبار الاخیار** **تاج المحدثین** **سراج المفسرین**
ابوسلیمان محمد المورخ الحسینی بر آورده محلی عبارت اوست»

۲- این خانواده شیعه که هموم افراد آن عالم و عامل و عارف و شاعر و پیشوا و مقتدا بوده، بمقام منصب
فضا نیز داشته اند، اصلاً ایذجی خوزی بوده و از قرن پنجم در شیراز متوطن شده اند و بطوریکه در **مقاله الابرار**
مذکورست سرسلسله ایشان **قطب الاولیاء عبدالله بن یقظان الایذجی الخوزی** است، که نسبت
مشیخت از شیخ عالم **جنید بغدادی** دارد و نسب به **علی بن ابیطالب** میرساند و شیخ کبیر **ابو حفص**
بنجیر (متوفی در ۴۷۲) **نمره الفؤاد اوست**، و اینکه در **شداالازار** (ص ۲۹۶) و **هزار مزار** (ص ۱۲)
تاریخ فوت وی ۵۷۲ نوشته شده، مبنی بر اشتباهست زیرا که **ابوطاهر محمد بن عبدالله الفزازی**
(متوفی در ۴۹۲ و مذکور در **شداالازار** ص ۳۶۰) مرثیه گونه و تاریخی دروفات وی و تهنیت **بنجیر ثانی**
بقیه در صفحه بعد